

شمس حق یا مفهوم رمزی شمس تبریزی در غزل‌های مولانا

رحمان مشتاق‌مهر (دانشگاه تربیت معلم تبریز)

در غالب کتب تراجم و تذکره‌ها، دیدار مولانا و شمس تبریزی را در یکی از روزهای سال ۶۴۲، یعنی پس از ورود شمس به قونیه در بیست و ششم جمادی‌الآخر همان سال، ثبت کرده‌اند. این دیدار چگونه صورت گرفت و در آن چند لحظه کوتاه بین آن دو چه گذشت، هنوز هم یکی از رازهای شیرین و توجه‌برانگیز تاریخ عرفان و ادب فارسی است؛ چرا که آن لحظه لحظه آّبستنی زمان برای زادن بزرگ‌ترین شاعر عارف ایران بود.

این دیدار سرآغاز عشق پرشوری گشت که، بسان آتشی سهمگین و مهارنشدنی، در نیستان هستی و بیشه اندیشه و سجاده پارسایی جلال‌الدین افتاد و از سوخته او خاکستری برجای گذاشت. اما، از زیر این خاکستر، اخگروار، مولانایی پدید آمد که پندارسوز و نمودگداز و سراپا شور و عشق به حقیقت بود.

نزدیک به هشتصد سال است که مردم آشنا و علاقه‌مند به زندگانی مولانا و آثار او بارها از خود پرسیده‌اند که شمس تبریزی که بود و چه اکسیری داشت که از عالمی والامقام و شیخی زهدپیشه و متعبد و خطیبی پرآوازه رندی عالم‌سوز و عاشقی بی‌پروا و شوریده‌ای از دام نام و ننگ رسته و عارفی به حق پیوسته ساخت و، در مدت کوتاه آشنایی و هم‌نشینی با او، چنین تحوّل شگرفی در اندیشه و جهان‌نگری و، به تبع آن، در زندگی و سلوک فکری و عرفانی او پدید آورد. این جستجوها به کشف واقعیت‌هایی درباره زادگاه و حیات جسمانی و سلوک عرفانی و، در یک کلمه، گذشته شمس منجر شده است ولی هنوز برای آن پرسش اصلی پاسخی به دست نیامده است: شمس برای

پدید آوردن عشقی این چنین شگرف و عظیم چه افسونی داشت؟

شمس را از طریق مقالات خود او و به واسطه آنچه مریدان و اطرافیان مولانا- سلطان ولد، سپهسالار و افلاکی- راجع به او گفته و نوشته‌اند و هم در آینه آثار خود مولانا می‌توان شناخت. روشنگری‌های رساله سپهسالار و مناقب‌العارفین افلاکی و مثنوی‌های سلطان ولد درباره شخصیت و سابقه شمس و چگونگی مصاحبت و اُلفت او با مولانا غالباً از حد دیده‌ها و شنیده‌ها فراتر نمی‌رود؛ ضمن آن که این منقولات، به لحاظ اعجاب و حیرت ناشی از عمق و وسعت تأثیر شخصیت شمس بر مولانا، غالباً مبالغه‌آمیز و آمیخته به خرافه و افسانه است.

آنچه خود مولانا درباره شمس گفته و سروده است تصویر واحد و یکدستی از او به دست نمی‌دهد. این تصویر از چهره انسانی تا صورت فرشتگی و حتی الهی در نوسان است. اگر بخواهیم حقیقت شمس را در ذهن و ضمیر مولانا جستجو کنیم، هیچ مأخذ و متنی قابل اعتمادتر از غزل‌های خود او نیست؛ چون این غزل‌ها از هر جهت به شمس متعلق و مربوط است و مولانا حکایت دلدادگی و دل‌سپردگی خود را، بی‌توسل به حدیث دیگران، در ضمن این ابیات جان‌آمیز و شورانگیز و شورانگیز باز گفته است. وقتی پاره‌های پراکنده تصویر شمس را از میان ابیات غزل‌ها گرد آوریم و در کنار هم بچینیم، به تصویری می‌رسیم که از زمین تا آسمان و از ناسوت تا لاهوت و از انسان تا خدا گسترده شده است. به عبارت دیگر، شمس مولانا از مرتبه انسانی آغاز می‌شود و از قلمرو انسان کامل و تجرد و خداگونگی می‌گذرد و در خدا فانی و با او یکی می‌گردد. وقتی کثرت و تعدد صورت‌ها ما را به اشتباه یا حیرت می‌افکند، مولانا خود، با توضیح و توجیهی دلپذیر، پرده الفاظ را بر می‌گیرد و راز چندگونگی و چندچهرگی ظاهری شمس را آشکار می‌کند و ما را از حیرتی که نتیجه ظاهربینی و لفظ‌بارگی است می‌رهاند:

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شد دست
(ج ۱، ص ۲۳۳، غزل ۳۹۹)

مولانا می‌گوید: وقتی به چشم حس و دیده ظاهربین به شمس می‌نگرید، او را انسانی می‌بینید همانند سایر انسان‌ها و این ظاهربینی پرده‌ای بر چشم دل شما می‌افکند و حقیقت شمس را از ادراک و فهم شما دور می‌کند. اگر معشوق مرا همان وجود جسمانی شمس بدانید که به چشم سر می‌بینید، نمی‌توانید حقیقت و راز عشق مرا دریابید. برای

پی بردن به حقیقتِ عشق من، باید حقیقت معشوق مرا، که در دل من جای دارد، بشناسید و، برای راه بردن به دل من، باید چشم سر را ببندید و چشم دل بگشایید. غزلیات مولانا، به کلی از چهره انسانی و واقعی شمس خالی نیست. مولانا در غزلیات نیز گاهی از شمس که به چشم سر دیده می شود، هرچند مبالغه آمیز، سخن می گوید ولی تصویر غالب شمس در این غزلها همان صورت مجرّد و قدسی و الهی است که از شمس که در دل مولاناست حکایت می کند. در حقیقت، شمس صوری برای مولانا رمزی است از شمس که در دل اوست: رمزی از خدا. وقوف به این نکته بسیار مهمّ گره ستایش های مبالغه آمیز مولانا را از شمس می گشاید و تأثیر عمیق و دگرگون کننده او و عشق او را در شخصیت و اندیشه و زندگانی مولانا توجیه می کند.

در این نوشته، سیر تکوین مفهوم رمزی شمس را در اندیشه مولانا بررسی می کنیم و به این نتیجه می رسیم که، هرچند آشنایی و دوستی مولانا با شمس از لحظه دیدار تاریخی آن دو در بازار شکر فروشان قونیه در مقابل نگاه های ناباورانه انبوه شاگردان و مریدان مولانا آغاز شد، امّا، به مرور ایام، به خصوص پس از غیبت شمس، مفهوم شمس و سیمای معشوقانه او در ناخود آگاه مولانا استحاله و تعالی یافت و به عشق مولانا معنا و عمق و قداست بیشتر بخشید.

سیمای انسانی شمس

در بعضی ابیات دیوان کبیر، شمس را در سیمای انسانی دوست داشتنی و محبوب می بینیم که به همه اوصاف پسندیده متّصف است^۱ و مولانا، در ایام وصال، حضور و هم صحبتی او را معتنم می دارد؛ در روزگار فراق، آرزومندی خود را برای دیدار دوباره او ابراز می کند^۲ و جهان را بی حضور او ملال انگیز می یابد^۳؛ او را به کم حرفی می ستاید^۴ و

(۱) چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قَرَن
(ج ۴، ص ۲۱۱، غزل ۱۹۶۹)

(۲) یکی مطرب همی خواهم در این دم
حریفی نیز خواهم غم گساری
همه اجزای او مستی گرفته
مرادم کیست زینها شمس تبریز
که شناسد ز مستی زیر از بم
ز بی خویشی نداند شادی از غم
مبدل گشته از اولادِ آدم
ازیرا شمس آمد جانِ عالم
(ج ۳، ص ۲۴۱، غزل ۱۵۰۵)

(۳) بی اثرهای شمس تبریزی
از جهان جز ملال ننماید
(ج ۲، ص ۲۵۵، غزل ۹۸۸)

(۴) بی اثرهای شمس تبریزی
از جهان جز ملال ننماید
(ج ۲، ص ۲۵۵، غزل ۹۸۸)

عذر تقصیرهایی را که به سبب بی‌خودی از او سر زده است می‌خواهد^۵. اما مقام و منزلت انسانی شمس نیز در دیده و دل مولانا بسی بلند است. شمس، در حق‌بینی و شهود حقیقت، جام جم است و، در احیاگری و دیده‌بخشی، عیاست و، در سعه صدر و جوانمردی، دریا و، در زیبایی و خوش‌سیمایی، یوسفی دیگر است.^۶ او شمشیر دستِ حق تعالی است که غیر او را قلع و قمع می‌کند^۷ و ماندش آفریده نشده است.^۸

شمس به مثابه انسان کامل

چو رویِ انورِ او گشت دیده دیده مقام دیدنِ حق یافت دیده‌های بشر
(ج ۳، ص ۴۶، غزل ۱۱۵۴)

مفهوم واقعی و انسانی شمس دیری نمی‌گذرد که تعالی می‌یابد و به صورت انسان کامل در می‌آید^۹. عرفا و از جمله مولانا برای انسان کامل شأن و منزلتی بسیار والا و خداگونه قایل‌اند. مقامی که فرودِ مقام حق و فوقِ منزلت انسانی است^{۱۰}. مولانا، در تمثیلی زیبا، رابطه عاشقانه شمس - به مثابه انسان کامل - را با خدا چنین بیان می‌کند: گازی از آفتاب در خشم شد. آفتاب، برای دل‌جویی و فرو نشانیدن خشم او، ابر را حایل خود ساخت و گفت که، تا خشم‌گازر فرو ننشسته و با آفتاب بر سر مهر نیامده است، از پشت ابر، چهره نخواهد نمود. گازران گروه‌گروه از کار باز ماندند و زانوی غم بغل کردند.

- ۴) شمس تبریز کم سخن بود شاهان همه صابر و امین‌اند
(ج ۲، ص ۸۷، غزل ۶۹۱)
- ۵) شمس تبریزی تو دانی حالتِ مستانِ خویش بی‌دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود
(ج ۲، ص ۱۱۳، غزل ۷۳۲)
- ۶) از فراقِ شمس دین افتاده‌ام در تنگنا او مسیح روزگار و دردِ چشم بی‌دوا
(ج ۱، ص ۱۰۰، غزل ۱۵۵)
- ۷) شمس دین جام جم است و شمس دین بحرِ عظیم شمس دین عیسی‌دم است و شمس دین یوسف عذار
(ج ۲، ص ۳۰۲، غزل ۱۰۸۱)
- ۸) سیفِ حق‌گشته است شمس‌الدین ما در دستِ حق آفرین آن سیف را و مرجبا سیف را
(ج ۱، ص ۸۸، غزل ۱۳۵)
- ۹) یا لَمَعَ المشرقِ مثَلکَ لم یُخلَقِ خذْ بیلِ اُزْقی نُحُوکَ اُنْتُ المَ جید
(ج ۲، ص ۲۶۶، غزل ۱۰۱۲)
- ۱۰) ای تبریزِ مشتهر بند به شمس دین کمر زان که آن سو در نوازشِ رحمتی جوشیده است
(ج ۲، ص ۲۹۳، غزل ۱۰۶۱)

مولانا، در آخر تمثیل، رمز گازر و آفتاب را می‌گشاید و باز شدن درهای بسته لطف حق را به جلب رضایت گازر محبوب منوط می‌کند:

هر که باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل سر ز خاکی پای گازر بر نگیرد زینهار
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار
(ج ۲، ص ۲۹۲، غزل ۱۰۶۰)

اکنون استبعادی ندارد اگر مولانا، در ستایش و جلب رضایت و همت آن گازری که بی‌خشنودی او همه بندگان از فروغ آفتاب حق محروم خواهند ماند، سخنانی بگوید که در نظر ما مبالغه‌آمیز و بی‌قاعده جلوه کند:

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین...
خورشید جان هم‌چون شفق در مکتب تو نوسب ای بنده‌ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین...
مطلوب جمله‌ی جان‌ها جان را تویی اجلال‌ها تو داده پر و بال‌ها مخدوم جانم شمس دین
(ج ۴، ص ۱۱۳، غزل ۱۸۱۲)

در این مرحله، شمس عنقایی است که در قاف عشق مقام دارد^{۱۱}. یک چند به سیمای آدمی در آمد ولی دوباره به قاف قربت پر کشید و بی‌نشان گشت^{۱۲}. این جاست که شمس مفهومی رمزی و نمادین پیدا می‌کند و واسطه و آینه حق می‌شود. مولانا بارها تأکید کرده است که شمسی با این اوصاف را با چشم ظاهر نمی‌توان دید: به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن^{۱۳}. و، برای دیدن او، باید دیده دل را گشاد: گشای دیده دیگر و این دو را در بند^{۱۴}. شمس سرمه‌ای است که، اگر آن را به دیده بکشند، نور خدایی می‌یابند^{۱۵}، و، اگر در

۱۱) زهی دل‌شاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
زهی عنقای ربانی شهشه شمس تبریزی
به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
که او شمسی است نی شرقی و نی غربی و نی در جا
(ج ۱، ص ۴۶، غزل ۶۴)

۱۲) شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی‌نشان
(ج ۴، ص ۱۱۳، غزل ۱۸۱۰)

۱۳) به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن
که نفس می‌نگشاید به سوی شاه نظر
(ج ۳، ص ۴۶، غزل ۱۱۵۴)

۱۴) اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا
گشای دیده دیگر و این دو را بر بند
(ج ۲، ص ۲۲۵، غزل ۹۳۷)

۱۵) دیده را کحل شمس تبریزی
جز به معشوق لامکان نبرد
(ج ۲، ص ۲۵۱، غزل ۹۸۰)

قدرت او تعمقی کنند، حق را آشکارا می‌بینند^{۱۶}. ماه و خورشید و عطارد در آرزوی دیدار اویند^{۱۷}. او روح مجرد است و، هر کس بخواهد روح را به عیان ببیند، باید در روی او نظاره کند^{۱۸}. فرشته چاووش و آسمان بنده اوست^{۱۹} و، در آن سوی غیب، پنج نوبت پادشاهی به نام او می‌زنند^{۲۰}. او ماه غیب است که بر عالم امکان تابیده است^{۲۱} و خلاصه آفرینش است^{۲۲}. تصریحات بسیاری وجود دارد تا ثابت کند که این همه تعظیم و تکریم از آن روست که مولانا در شمس خدا را می‌بیند و عشق او را نردبان تعالی و وصول به حق می‌پندارد^{۲۳}.

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش
این صورتش بهانه‌ست او نور آسمانست
مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش ...
بگذر ز نقش و صورت جانش خوش‌سنت جانش
(ج ۳، ص ۱۰۷، غزل ۱۲۶۳)

شمس الحق تبریزی در آینه صافت
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر
(ج ۲، ص ۲۷۴، غزل ۱۰۲۷)

در ستایش‌های شمس‌الدین نباشم مفتتن
چون که هست او کلّ کلّ صافی صافی کمال
تا تو گویی کاین غرض نفی منست از لا و لن
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن ...

- (۱۶) در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی
غوطی بخوری بینی حق را به نظار آخر
(ج ۲، ص ۲۷۶، غزل ۱۰۳۳)
- (۱۷) پنما شمس حقایق توز تبریز مشارق
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد
(ج ۲، ص ۲۲۶، غزل ۷۵۸)
- (۱۸) شمس تبریز در آمد به عیان عذر نماید
دیده روح طلب را به رُخش بسپارید
(ج ۲، ص ۱۴۸، غزل ۸۰)
- (۱۹) چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
فرشته نعره‌زنان پیش او چو چاووشان
بیست شمس و قمر پیش بندگیش کمر ...
فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر
(ج ۳، ص ۴۶، غزل ۱۱۵۴)
- (۲۰) دریغ پرده هستی خدای برکندی
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او
چنان که آن در خیبر علی حیدر کند
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند
(ج ۲، ص ۲۲۶، غزل ۹۳۷)
- (۲۱) عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین
(ج ۴، ص ۱۲۵، غزل ۱۸۳۱)
- (۲۲) او بود خلاصه «کن» او را تو سجودی کن
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر
(ج ۲، ص ۲۷۷، غزل ۱۰۳۳)
- (۲۳) شمس تبریز نردبانی ساخت
بام گردون برآ که آسان شد
(ج ۲، ص ۲۵۱، غزل ۹۸۲)

حق همی گوید منم هشدار ای کوتاه نظر
شمس حق و دین بهانه‌ست اندرین برداشتن
هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی
آن به عین ذات من تو کرده‌ای ای ممتحن
(ج ۴، ص ۲۱۶، ۱۹۷۷)

شمس، رمزی از خدا

در غالب ابیات غزل‌ها، شمس در غیر معنای حقیقی و به صورت رمزی و نمادین به کار رفته است. در این بیت‌ها، شمس دیگر سیمایی انسانی ندارد؛ مانند حق تعالی، نور آسمان‌ها و زمین^{۲۴} و لامکان است^{۲۵}. نور عشق و یقینی که در دل هر ذره پنهان است از اوست^{۲۶}. قلمرو پادشاهی و حکمرانی او فقط به عالم ماده منحصر نمی‌شود؛ در آن سوی هفت فلک نیز حکم او جاری است. تقدیر، با همه تندی و سرکشی، رام اوست. عقل کل از عشق او مجنون و شیدا است و جایگاه او در جهان بی سوست^{۲۷}. شمس، هم‌چنان‌که متصف به لامکانی است، بی‌زمان و ازلی و ابدی نیز هست^{۲۸}. او خود باقی است و، اگر آفتاب جمالش بر فانی بتابد، بدو نیز بقا می‌بخشد:

شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست
گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم
(ج ۴، ص ۴، غزل ۱۶۲۸)

تافت ز تبریز رخ شمس دین
شمس بود نور جهان را کلید
(ج ۲، ص ۲۶۱، غزل ۱۰۰۲)

شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم
آن جا و مکان در دم بی‌جاو مکان باشد
(ج ۲، ص ۵۰، غزل ۶۱۹)

شمس تبریز لامکان دید
برساخت ز لامکان مکانی
(ج ۶، ص ۷۲، غزل ۲۷۳۰)

خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربیست
پس سیر سایه‌هاش در افلاک دیگرند
(ج ۷، ص ۱۱۴، ترجیع ۱۳)

برای ملاحظه شواهد دیگر ← ج ۲، ص ۲، بیت ۵۵۸۸ و ص ۱۱۶، بیت ۷۷۴۹ و ص ۲۳۲، بیت ۱۰۰۰۷؛ ج ۳، ص ۱۴۸، بیت ۱۴۱۴۷؛ ج ۴، ص ۱۹۷، بیت ۲۰۵۵۸.

از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین
گر ذوق در گفتن بُدی هر ذره‌ای گویاستی
(ج ۵، ص ۱۹۷، غزل ۲۴۴۷)

شمس تبریزی، دو عالم بود بی‌رویت عقیم
هر یکی ذره کنون از آفتاب توأمان
(ج ۴، ص ۱۹۳، غزل ۱۹۴۰)

(ج ۱، ص ۲۰۱، غزل ۳۳۵).

(۲۸) مست ز جام شمس دین می‌کده آلت بین (ج ۵، ص ۲۱۸، بیت ۲۶۲۳۴)؛ خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی / ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال (ج ۳، ص ۱۵۸، غزل ۱۳۵۴).

این چنین فرّ و جمال و لطف و خوبی و نمک
بر نتابد جانِ آدم شرح اوصافش صریح
زان که اوصافِ بقا اندر فنا کی رو دهد؟
فخر جان‌ها شمسِ حقّ و دینِ تبریزی است آن
آنچه می‌تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن
مر مزیجی را که آن از عالم فانی است آن
(ج ۴، ص ۲۰۷، غزل ۱۹۶۵)

خورشیدِ رویِ مفخرِ تبریزِ شمسِ دین
بر فانیِ نتافت که آن را بقا نکرد
(ج ۲، ص ۱۸۰، غزل ۸۶۱)

شمس جانِ جهان است^{۲۹} و عالم هستی قراضه‌ای از کانِ وجود شمس است که دیده
را از دیدنِ کان در حجاب می‌کند^{۳۰}. از این رو، مولانا، از کلّ وجود، تنها به شمس و تبریز
(=حق تعالی و غیب) توجّه دارد و غیر آن دو را از نظر انداخته است^{۳۱}.

مولانا حتی داستان آفرینش و تجلّی ازلی حق تعالی و پیدایش موجودات را به واسطه
رمز شمس بیان می‌کند. شمس از تبریز طلوع کرد و نورش سراسر هستی را پر ساخت.
نور شمس نیز، مثل نور حق، هم با همه جان‌ها پیوسته است و هم از همه جان‌ها
جداست^{۳۲}. همه ذرات به عشق او در جنبش و تکاپویند^{۳۳} و همه جان‌ها، در نهایت، بدو
باز می‌گردند^{۳۴} و راز فانی شدن عاشقان در معشوق ازلی چنین تفسیر شده است:

شمسِ تبریزی بر آمد بر افق چون آفتاب
شمع‌های اختران را بی‌محابا می‌گُشد
(ج ۲، ص ۱۱۰، غزل ۷۲۸)

۲۹) شمسِ تبریز، طلوعی کن از مشرقِ روح
که چو خورشید تو جانّ و جهان جمله بدن
(ج ۴، ص ۲۲۵، غزل ۱۹۹۱)

۳۰) نشانِ آیتِ حقّ است این جهانِ فنا
ز شمسِ تبریز ار چه قراضه‌ایست وجود
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
قراضه‌ایست که جان را ز کان حجاب کند
(ج ۲، ص ۲۱۶، غزل ۹۲۱)

۳۱) از تبریزِ شمسِ دین چونک مرا نعم رسد
جز تبریز و شمسِ دین جمله وجود لا بُد
(ج ۲، ص ۱۶، غزل ۵۵۱)

۳۲) از سوی تبریز تافت شمسِ حق و گفتمش
نورِ رخِ شمسِ حقّ تبریز
نور تو هم متصل با همه و هم جداست
عالم بگرفت و راز آمد
(ج ۱، ص ۲۷۰، غزل ۴۶۴)
(ج ۲، ص ۹۹، غزل ۷۰۹)

۳۳) شمسِ تبریز، به نور تو که ذراتِ وجود
همه در عشق تو موماند اگر پولادند
(ج ۲، ص ۱۳۸، غزل ۷۸۳)

۳۴) سویِ اصلِ خویش یعنی بحرِ جان
پیشِ شمسِ الدینِ تبریزی شاه
جمع یاران هم‌چو بارانِ آلِ حیل
خاکِ بی‌جان گشته با جانِ آلِ حیل
(ج ۳، ص ۱۵۳، غزل ۱۳۴۷)

در فقدان شمس و پس از ناپدید شدن او، صفت ناپیدایی حق نیز بدو تسری می‌یابد^{۳۵} و او نیز، مثل حق تعالی، به بی‌نشانی متصف می‌شود:

تا چند نشان دهی خُمس کن کان اصلِ نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز آن شمس که او کران ندارد

(ج ۲، ص ۹۱، غزل ۶۹۷)

و نکته آخر این که مولانا باز گفتن همه اسرار را به پیوستنِ جانِ خود به شمس در لامکانِ تبریز موکول می‌کند:

چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم همه اسرارِ سخن را به نهایت برسانم

(ج ۳، ص ۳۰۰، غزل ۱۶۱۵)



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی